

فصل نوزدهم

گوزن نقره‌ای

مترجم : امیرمسین تبریزی

Email : leader.jaguar@gmail.com

بارش برف در حالی که هرمیون مشغول نگهبانی نیمه شب بود ادامه داشت .
رویای هری اشفته و مشوش بود : نجینی به درون و بیرون آنها قوس موخورد و
حرکت می کرد اول از تاج گل رز کریسمس عبور میکرد . او مکرراً و دستپاچه
بیدار می شد . متقاعد شده بود که کسی او را در دور دست صدا میزد . تصور اینکه
باد به دور خیمه ها شلاق میزد و صدایی مانند راه رفتن یا صدایی آوا مانند ایجاد
میکرد .

و سر انجام او در تاریکی کاملاً بیدار شد و به هرمیون کسی که در وردی چادر چمباته زده بود و در حال خواندن تاریخی از جادوگری بوسیله نوری که از چوبدستی او بیرون می آمد مشغول بود ، پیوست .

برف سنگین می بارید و هرمیون به آرامی به پیشواز عقیده او در مورد بسته بندی کردن وسایل و بزودی حرکت کردن میرفت .

" در مکانی با امنیت و پناهندگی بیشتر خواهیم بود " او موافق بود و در حالی که داشت یک سویشرت (همون پولیور دیگه !) روی پیجامه می پوشید داشت می لزید . " من به فکر کردن ادامه می دم . من می تونم بشنوم که مردم در حال حرکت به بیرون هستند . می تونم تصور کنم حتی اگه کسی رو یک با دو بار دیده باشم " هری درنگ کرد و به فعالیت یک موجود جهنده که در حال درخشیدن در سکوت بود و حرکت اسنیکو سکوپ روی جدول داشت .

هرمیون گفت : " من مطمئنم ، من تصور کردم " و به طور عصبی نگاه می کرد " برف ، تاریکی ، اینها با چشمهای تو بازی می کنند ... ولی شاید ما باید زیر شنل نامرئی پنهان بشیم ، فقط برای همین ! "

نیم ساعت بعد با چادر بسته بندی شده ، هری هورکراس را پوشیده بود و هرمیون به کیسه مهره ها (من فر میکنم منظورش کیسه چادر هست که خودش تا شده و به شکل بسته بندی در اومده - با توجه به ادامه داستان میگم) چنگ زده بود ، آنها ناپدید شدند.

فسردگی معمول آنها را فرا گرفت : پاهای هری از زمین وابسته به برف جدا شد به سختی صدایی داد و به سوی چیزی نمدی شبیه زمین یخ زده ای که از برگ پوشیده شده ضربه زد .

هری پرسید ما کجا هستیم ؟ و با دقت به توده ی جدید درختان در اطراف نگاه می کرد و در همان حال هرمیون کیسه را باز کرد و شروع به بیرون کشیدن تیرک های چادر کرد و آن را برپا کرد و محکم نمود .

هرمیون گفت : جنگل دین (Dean) من یه بار با پدر و مادرم برای اردو به اینجا اومدم .

اینجا هم برف همه جا را گرفته و روی تمام درختان اطراف برف هست . این یک سرمای جگر سوز است . اما حد اقل آنها از وزش باد در امان بودند . آنها بیشتر روز را درون چادر سپری کردند . برای گرمای بیشتر به دور شعله های درخشان و آبی که هرمیون در تولید آن مهارت داشت چمباته زده بودند . همان آتشی که می تونی جمعش کنی و با یک شیشه با خودت حمل کنی . در آن بعد از ظهر دانه های تازه ی برف از مجاور آنها پایین می رفت بنابراین اگرچه سر پناه آنها تمیز شده بود اما گرد و غبار تازه ای از برف گرفته بود .

بعد از دو شب خواب کم ، حس هی هری به نظر می رسید که بیشتر از حد معمول هوشیار هستند . فرار آنها از دره ی گودریک هالو بسیار تنگ بینانه بود و به نظر می رسید و لدمورت به هر طریقی نزدیکتر و بیشتر تهدید کننده شده است .

همین که تاریکی دوباره پدیدار شد هری پیشنهاد هرمیون را برای نگهبانی رد کرد و به او گفت که به رختخواب برود .

هری یک بالشچه ی کهنه را حرکا داد و به دهانه ی چادر برد و روی آن نشست . همه ی پولیور و ژاکت هایش را پوشیده بود ولی باز هم می لرزید .

عمق و ژرفای تاریکی با گذشت ساعت ها تقریباً غیر قابل نفوذ می شد . او در نقطه ای بیرون از نقشه ی غارتگر بود . بنابراین برای دیدن جینی برای لحظه ای ، قبل از

اینکه بیاد بیاورد تعطیلات کریسمس است و جینی به پناهگاه (burrow) برگشته است ، به آن نگاه کرد .

هر حرکت ک.چکی در فضای پهناور جنگل ، بزرگ و غظیم به نظر می رسید. هری می دانست که جنگل باید پر از موجودات زنده باشد . اما آرزو می کرد که آنها بی حرکت و آرام باقی بمانند تا او می توانست حرکت های بی خطر آنها در پی شکار را از صداهایی که ممکن بود دیگر حرکت های بدشگون را نشان دهد تفکیک کند . او صدای کشیده شدن شنلی بر روی برگ های بی جان در سالها پیش را به یاد می آورد . یک بار فکر کرده بود که این صدای دئباره شنیده است .

طلسم های حفاظتی آنها برای هفته ها بود که کار می کرد . برای چی حالا باید شکسته شده باشن ؟ و هنوز نمی توانست احساسش را که امشب چیزی فرق می کند را دور بیاندازد . چندین بار گردش را سریع و رنج آور ، راست و شق کرده بود زیرا به خواب رفته بود و ناگهانی و ناجور در زاویه ای خلاف جهت چادر افتاده بود . شب به یک تاریکی عمیق فرو رفته بود . و او در وضعیتی میان آشکاری و ناپیدایی معلق بود . او فقط دستش را جلوی صورتش نگه داشته بود تا ببیند آیا می فهمد که هنگام این اتفاق چگننه می شود ؟

نوری درخشان و نقره ای رنگ در سمت راست جلوی او پدیدار شد که از میان درختان حرکت می کرد. منبع نور هر چیزی که بود بی صدا و آرام حرکت می کرد. به نظر می رسید که نور با صداقت و آرامی به طرف او حرکت می کند.

او بر روی پاهایش پرید ، صدایش در گلو یخ زده بود و چوبدستی هرمیون را بلند کرده بود . او چشمانش را تنگ می کرد . چرا که نور هر لحظه کورکننده می شد. درختان در جلوی نور سیاه می شدند و تبدیل به ضد نور (سایه نما) می شدند. و هنوز آن نور نزدیکتر می شد ...

سپس منبع نور از پشت درخت بلوطی بیرون آمد. یک گوزن سفید نقره ای بود. با نوری مانند ماه و خیره کننده ، راه خود را روی زمین انتخاب می کرد. هنوز آرام و بی صدا بود . ردپایی روی دانه های برف به جا نمی گذاشت . در مقابل هری ایستاده بود .

سر زیبای خود را با چشمانی گشاد و کشیده بالا نگه داشته بود . هری به این مخلوق سرشار از شگفتی خیره شده بود . اما نه در زیبایی او بلکه در دوستی و صمیمیت توجیه ناپذیر او .

هری احساس می کرد که منتظر آمدن او بوده است ، اما او فراموش کرده بود . تا این لحظه که آنها برای ملاقات آماده شده بودند . تمایل او برای صدا کردن هرمیون که تا لحظاتی پیش بسیار قوی بود از بین رفته بود . او می دانست که گوزن خود را به خاطر او به خطر انداخته و آمده بود .

آنها برای چندین لحظه ی طولانی به یکدیگر خیره نگاه کردند و سپس گوزن چرخ زد و به سوی دیگری رفت .

" نه " هری این را در حالی گفت که صدایش دو رگه و بی فایده بود .

" برگرد ! " گوزن عمداً به راه رفتن میان درختان ادامه می داد . و بزودی درخشندگی و تابندگی او بوسیله ی تنه ی سیاه درختان به صورت راه راه شده بود . برای یک لحظه نگران شده بود و مردد بود .

احتیاط نرم او می توانست یک حيله و ترفند باشد . یک تله ی دروغین ، اما غریزه ی هری به او می گفت که این نمی تواند جادوی سیاه باشد . هری به تعقیب او همت گمارد.

برف زیر پای هری خش خش می کرد اما گوزن هنگام راه رفتن میان درختان صدایی تولید نمی کرد . برای او چیزی جز نور معنی نداشت .

گوزن او را به عمق جنگل هدایت می کرد و هری سریع راه می رفت . او مطمئن بود هنگامی که گوزن بایستد به اجازه می دهد که درست و حسابی نزدیک شود و سپس گوزن شروع به حرف زدن می کند و چیزی را که باید بداند به او می گوید . بالاخره گوزن توقف کرد . او یک بار دیگر سر زیبای خود را به طرف هری چرخاند و هری شروع به دویدن کرد .

سوالی در ذهن او در حال جوشش بود اما درست وقتی که او لبه‌ایش را باز کرد تا سوال کند گوزن ناپدید شد . با وجودی که تاریکی تمام گوزن را بلعیده بود تصویر جلا داده ی او هنوز بر روی شبکیه ی چشمان هری بود . این تصویر بینایی او را کاهش میداد . و او را گمراه می کرد .

حالا ترس آمده بود ، حضور گوزن به معنی امنیت بود .

" لوموس " هری نجوا کرد و نوک چوبدستی شروع به تاییدن کرد . نقش گوزن با هر بار پلک زدن کمتر می شد و از بین می رفت . در حالی که آنجا ایستاده بود به صداهایی که از جنگل می آمد گوش می داد . به صدای ترق تروق شاخه های چوبی در دور دست و غش غشی نرم روی برف ، چه چیزی در اصراف او اثر حال حمله کردن بود ؟ آیا گوزن او را برای وارد شدن به کمین گاه وسوسه می کرد ؟ آیا کسی پشت نور چوبدستی بود که داشت او را تماشا می کرد ؟

هری چوبدستی را بالاتر برد . کسی به او حمله نکرد . جرقه ی سبز رنگی از پشت درتی منفجز نشد . چرا ؟ پس گوزن او را با همین مکان هدایت کرده بود ؟

چیزی در نور چوبدستی درخشید و هری به اطراف چرخید . همه ی چیزی که آنجا بود یک آبگیر کوچک یخ زده بود . سیاه بود با سطحی ترک خورده و براق .

هری بار دیگر چوبدستی اش را بالا برد تا آن را امتحان کند . او با احتیاط حرکت کرد و بیشتر نزدیک شد و به پایین نگاه کرد . یخ سایه ی او و نور چوبدستی را

منعکس می کرد. در آن پایین موجودی سخت پوست و به رنگ مه و خاکستری وجود داشت همچین یک شیء درخشنده ، یک صلیب نقره ای ...
قلب هری به دهنش آمد ، روی زانوهایش بر لبه ی آبگیر خم شد و چوبدستی را به گوشه ای گرفت تا نور بیشتری به ته آب برسد.

درخششی سرخ در عمق ... شمشیری با یاقوت های درخشان در دسته ی آن بود ...
شمشیر گریفیندور در ته آبگیر جنگلی دراز کشیده بود.

به سختی نفس می کشید او به طرف پایین و به شمشیر خیره شده بود ، چطور ممکن بود ؟ چطور توانسته بود به یک آبگیر جنگلی بیاید و در ته آن دراز بکشد ؟
جایی نزدیک به مکانی که آنها به اردو آمده بودند ؟

آیا جادوهای ناشناخته هرمیون را به اینجا آورده بود ؟ یا گوزن این کار را کرده بود ؟
گوزنی که ا برای پاترونوس درست می کرد ؟ نوعی نگهبان آبگیر ؟ یا اینکه شمشیر بعد از رسیدن آنها به اینجا در آب گذاشته شده بود ؟ دقیقاً به این دلیل که آنها اینجا بودند ؟ کسی که می خواست آن را به هری برساند کجا بود ؟

هری دوباره چوبدستی را به طرف درختان اطراف و بوته ها نشانه گرفت . دنبال برون نمای یک انسان می گشت ، برای برقی در یک چشم ، اما او نتوانست کسی را آنجا پیدا کند . مقدار ترس کمی که داشت به انبساط خاطر تبدیل شد چرا که توجه او به شمشیری که در کف آبگیر یخ زده بود جلب شده بود .

او چوبدستی را به طرف شبه نمای نقره ای گرفت و زمزمه کرد

" اکسیو سووارد "

اما تکان نخورد . او انتظار همچین چیزی را نداشت. اگر به همین راحتی بود شمشیر را برای او روی زمین می گذاشتند و به راحتی آن را برمیداشت، نه در ته یک آبگیر یخ زده .

سخت در فکر آخرین باری بود که شمشیر خود را به او رسانده بود . او در وضعیتی وحشتناک قرار داشت و کمک خواسته بود.

" کمک " او زمزمه کرد.

اما شمشیر در کف آبگیر باقی ماند و حرکتی بی جهت و بی علاقه انجام داد . هری از خودش پرسید " این چی بود ؟ " (دوباره راه می رفت) دامبلدور آخرین بار در مورد دریافت شمشیر به او چه گفته بود ؟ تنها یک گریفیندوری واقعی می تواند شمشیر را از کلاه بیرون بیاورد. و چه کیفیتی یک گریفیندوری را تعریف می کرد ؟ صدای ریز در سر هری به او جواب داد : حداکثر شجاعت و جوانمردی گریفیندوری ها را از بقیه جدا می کند .

هری از راه رفتن دست برداشت و آهی بلند کشید . نفس مه مانندش روی هوا یخ زده بود . او میدانست چه کاری باید انجام دهد .

اگر او با خودش رو راست باشد ، او فکر می کرد ممکن است که بیاید ، از لحظه ای که او شمشیر را از میان یخ لکه دار کرده بود به این فکر می کرد .

او دوباره به درختان اطراف نگاه کرد متقاعد شده بود که کسی از پشت درختها به او حمله نمی کند . آنها این شانس را داشتند که او در جنگل به تنهایی قدم میزد ، در حالی که او آبگیر را واری می کرد فرصت های زیادی داشتند . تنها دلیل درنگ کردن در این لحظه دورنمای عمق غیر چالب آبگیر بود .

هری با انگشت هایش کورمال کورمال شروع به در آوردن لباس هایش کرد . جایی که " جوانمردی " وارد می شد. او کاملاً مطمئن نبود مگر اینکه این یک جوانمردی به حساب آید که هرمیون را صدا زده بود تا این کار را برای او انجام دهد .

جفدی در جایی که او لباس هایش را در می آورد هو هو می کرد و دردی شدید و ناگهانی او را به فکر هدویگ برد .

او حالا می لرزید ، دندان هایش سهمگینانه چیک چیک می کرد و او هنوز به در آوردن لباس هایش ادامه میداد تا در آخر با لباس زیر ایستاده بود . پا برهنه در برف . او کیسه ای را که حاوی چوبدستی اش ، نامه ی مادرش ، آینه ی شکسته ی سیریوس و اسنیچ قدیمی بود را روی لباسها قرار داد سپس با چوبدستی هرمیون به بر روی یخ اشاره کرد .

" دیفیندو "

مانند یک گلوله در سکوت ترک خورد . سطح آبگیر شکسته شد و قطعات سیاه یخ سطح آب را موج دار کردند . از آنجا هری می توانست قضاوت کند که عمق زیادی ندارد اما برای بدست آمدن شمشیر او باید تماماً زیر آب فرو می رفت .

نگاه کردن این کار را آسان تر و یا آب را گرمتر نمی کرد . او به کنار لبه های آبگیر رفت و چوبدستی هرمیون را که هوز نور میداد روی آن قرار داد . سپس سهی نکرد تصور کند چقدر اطراف او سرت تر می شود یا اینکه چقدر شدید می لرزد . او به درون آب رفت .

تمام ذرات بدن او از روی اعتراض جیغ می زدند . درست وقتی که شانه هایش را به زیر آب یخ فرو برده بود ، تمام هوای درون ریه های او به نظر می رسید یخ جامد شده باشد . او با پاهای بی حس خود به زیر آب رفت تا تیغه ی شمشیر را بگیرد . او می خواست فقط یک بار شیرجه برود .

هری تمام لحظات زیر آب غوطه می خورد . از ثانیه به ثانیه ی دیگر بریده بریده نفس می کشید و م لرزید ، تا زمانی که او به خودش گفت باید این کار را انجام دهد . تمام دلاوری و شجاعت خود را جمع کرد و شیرجه رفت .

سرمای عذاب آوری بود. مانند آتش به او حمله می کرد. به نظر می رسید از زمانی که به میان آب تاریک و به سمت ته آن رفته بود دستهایش را برای گرفتن شمشیر کشیده بود و کورمال کورمال دنبال آن می گشت. انگشتهای او به دور دسته ی شمشیر حلقه شد. او شمشیر را به بالا می کشید. سپی چیزی کردن او را تنگ گرفت. فکر می کرد علف هرزه باشد. دست خود را بلند کرد تا خود را آزاد کند. این علف هرز نبود، زنجیر هورکراس بود که تنگ میشد و نای او را فشرده می کرد.

هری. حشیانه لگد میزد تا خود را به سطح آب برساند اما فقط خود را به طرف قسمت سنگلاخی آبگیر سوق می داد. او به زنجیر خفه کننده چنگ میزد. انگشتهای یخ زده ی او قادر به جدا کردن آن نبود. و حالا پیزهای کوچکی در سر او تیر می کشید. و در حال غرق شدن بود. آنجا چیزی باقی نمانده بود. چیزی نبود که او بتواند انجام دهد و دستهایی که دور سینه ی او گره خورده بود مطمئناً دستان مرگ بود ...

خفه شدن و عق زدن (استفراغ کردن)، چاییدن و سردترین چیزی که در زندگی خود دیده بود. او بر روی شکم روی برف بود. جایی دم دست، شخص دیگری نفس مفس می زد و سرفه می کرد، سرگیجه گرفته بود و دور خود می چرخید، درست هنگامه که او آمده بود مار حملع کرد ...

هنوز این صدا شبیه او بود. نه با آن سرفه های عمیق، از روی فشار وزن و گام برداشتنش نمی شد قضاوت کرد ...

هری نیرویی نداشت تا سر خود را بالا بیاورد و یگانه ناجی خود را ببیند. تنها چیزی که می توانست انجام دهد بلند کردن دست لزرانش به سمت گل.یش. لمس کردن جایی بود که گردنبد تنگ شده بود و به درون گوشتش فرو رفته بود ولی حالا نبود

. کسی آن را آزاد کرده . سپس صدایی نفس نفس زنان از بالای سرش صحبت کرد

" تو --- دیوونه --- شده ای ؟ "

چیزی نبود اما شوک شنیدن این صدا به هری این نیرو را میداد تا بلند شود . شدیداً می لرزید . روی پاهایش می لرزید . اونجا قبل از او رون ایستاده بود . کاملاً پوشیده ولی خیس بود . موهایش بر روی صورتش ریخته بود .

شمشیر گریفیندور در یک دست و هورکراس از زنجیر پاره شده اش در دست دیگر آویزان بود .

" به جهنم " رون نفس نفس زد ، هورکراس را بالا آورد ، که با زنجیر کوتاه و آویزان شده اش به طور مضحکی عقب و جلو می رفت . مانند یه هیبنوتیزم بود .

" تو همه چیزو قبل از شیرجه زدن در نیاورده بودی ؟ "

هری نتوانست جواد دهد . گوزن نقره ای بی اهمیت بود ، در مقابل حضور رون بی اهمیت بود . نمی توانست این را باور کند .

هری از سرما به خود می لرزید ، توده ی لباسهایش را که هنوز روی لبه ی اب بود برداشت و شروع به پوشیدن کرد . در حالی که ژاکتی روی ژاکت دیگر می پوشید به رون نگاهی کرد.

هری خیره به رون نگاه می کرد . او همیشه دور نمای او را از دست داده بود . حالا او واقعی بود . او همین الان به آبگیر شیرجه زده بود و زندگی هری را نجات داده بود .

" این تو هستی ؟ " هری بالاخر این را گفت . دندان هایش چیک چیک می کرد صدای او از همیشه ضعف تر بود .

" خب ، بله " رون این را گفت و اندکی سردرگم به هری نگاه کرد.

" تو اون گوزن ماده رو درست کردی ؟ "

" چی ؟ نه ، مطمئناً نه ! من فکر کردم تو این کارو کردی ! "

" پاترونوس من یک گوزن نر است ! "

" اوه ، درسته . من فکر کردم یه چیزایی فرق داشت ، شاخ نداشت. "

هری جعبه ی هاگرید را دور گردنش انداخت ، خم شد تا چوبدستی هرمیون را بردارد و دوباره با رون رو به رو شود .

" تو چطور اومدی اینجا ؟ "

ظاهرا رون امیدوار بوده که میتواند اینجا ظاهر شود .

" خب ، من ... تو میدونی من برگشتم . اگر ... " او گلویش را صاف کرد.

" تو میدونی که هنوز منو میخوای "

در آن لحظه وقفه ای ایجاد شد ، موضوع عزیمت رون به آنجا بود . به نظر می رسید چیزی شبیه دیوار میان آنها بالا می آید.

هنوز او اینجا بود . او برگشته بود . هم اکنون او زندگی هری را نجات داده بود . رون به پایین در دستهایش نگاه می کرد .

به نظر رسید او یک لحظا از دیدن چیزهایی که در دستش بود تعجب کرد .

اون گفت " اوه ، درسته ، من اینو بیرون اوردم "

تا حدی شمشیر را برای امتحان هری بالا آورد

" تو ، به خاطر این به پایین پریدی ؟ درسته ؟ "

" بله " هری این را گفت " اما من نمی فهمم تو چطوری اومدی اینجا ؟ تو چطوری ما رو پیدا کردی ؟ "

رون گفت " داستانش درازه " ، " من براس ساعت ها دنبال شما گشتم . این جنگل برزکه ، بزرگ نیست ؟ و من فقط فکر میکردم به زیر یک درخت برم و تا صبح صبر کنم .وقتی من دیدم اون گوزن نزدیک میشه و تو اون رو دنبال میکنی... "

" تو کس دیگه ای رو ندیدی ؟ "

" نه " رون ادامه داد " من ... "

لحظه ای مکث کرد و بعد به دو درخت که در کنار هم در حال رشد کردن بودن اشاره کرد .

" من فکر نمی کنم چیزی رو اونجا در حال حرکت دیده باشم ، من اون موقع به طرف آبگیر دویدم چون تو به داخل رفته بودی و بیرون نیومدی ، پس من هی ! "

هری با عجله به طرفی نگاه کرد که رون اشاره کرده بود . دو بلوط در کنار یکدیگر رشد می کردند . آنجا بین تنهی درختان شکافی تنها به اندازه ی چند اینچ وجود داشت که هم سطح چشم بود . مکانی مناسب برای دیدن و دیده نشدن . زمین اطراف آنجا خالی از برف بود و هری نمی توانست ردپایی را ببیند . او به نزد رون که منتظر ایستاده بود و شمشیر و هورکراس را در دست داشت، رفت .

" چیزی اونجاست ؟ " رون پرسید .

" نه " هری جواب داد .

" پس چطوری شمشیر به درون اون آبگیر رفته بود؟ "

" باید کسی که پاترونوس رو ساخته اون رو انجا گذاشه باشه "

آنها به شمشیر نقره ای پر آذین نگاه می کردند . یاقوت دسته ی آن در نور چوبدستی هرمیون کمی می درخشید .

رون پرسید " تو فکر می کنی این واقعی باشه ؟ "

هری گفت " راه فهمیدنش اونجاست ، نیست ؟ "

هورکراس هنوز در دستان رون تاب می خورد . گردنبند کشیده می شد و حرکت می کرد. هری می دانست چیزی که درون آن است دوباره مضطرب شده است . اون حضور شمشیر را حس کرده بود و سعی کرده بود هری را بکشد و نگذارد آن را داشته باشد .

حالا وقت بحث های طولانی نیست . وقت نابود کردن این یکی برای همیشه است . هری به اطراف نگاه کرد ، چوبدستی هرمیون را بالا نگه داشت و مکان مناسب را دید : تخته سنگی نسبتاً هموار در سایه ی یک درخت چنار .

" بیا اینجا " این را گفت و راه را نشان می داد . برف را از سطح تخته سنگ پاک کرد . و دستش را برای گرفتن هورکراس نگه داشت . هنگامی که رون شمشیر را پیشکش کرد هری شوکه شد .

" نه ، تو باید این کارو انجام بدی "

" من ؟ " رون این را گفت و شوکه شده نگاه کرد " چرا ؟ "

" چون تو شمشیر رو از آبگیر بیرون آوردی ، من فکر می کنم برای تو گذاشته شده بود "

او مهربان و بخشنده نبود ، مسلماً جوری که او میدانست گوزن مهربان بود. او میدانست که رون کسی است که باید از شمشیر استفاده کند . کمترین فکری که دامبلدور می کرد ایم بود که هری مطمئناً دارای نیروهای مهربان جادویی است . مطمئناً مقدار بی شماری از این نیرو در او بود .

" من این رو باز می کنم " هری ادامه داد " و تو شمشیر رو فری می کنی ، مستقیم ، فهمیدی ؟ چرا که چیزی که در آن است شروع به جنگیدن می کند . ریدل درون دفترچه خاطرات سعی کرد مرا بکشد ! "

" تو چطوری می خوای اینو باز کنی ؟ " رون این را پرسید و وحشت زده نگاه کرد.

" من با زبان مارها از اوم می خوام تا باز بشه " هری این را گفت . جواب بی درنگ بر لب های او جاری شده بود جوری که او فکر کرد همیشه این را از اعماق قلب میدانسته است . شاید در برخورد اخیر او با نجینی به او منتقل شده بود . باعث شده بود این موضوع را بفهمد .

او به نشان S مار مانند و خاتم کاری شده با سنگ های سبز درخشان نگاه کرد . خیلی آسان بود که آن را به عنوان مار کوچکی که از سرما روی سنگ چمباته زده تصور کرد .

رون گفت " نه ، بازش نکن ! جدی می گم ! "

هری گفت " چرا نه ؟ بزار از این چیز نفرین شده رها بشیم ، این ماه هاست که ... "

" من نمی تونم هری ، جدی میگم تو این کارو بکن "

" اما چرا ؟ "

" چون اون چیز برای من خوب نیست " رون این را گفت و به جهت مخالف گردن بند روی تخته سنگ تکیه داد . " من نمیتونم دسته ی شمشیر رو بگیرم ، من نمی تونم از چیزی که دوست دارم چشم پوشی کنم اما این سلامتی منو تحت تاپیر قرار میده و حال منو بد می کنه ، همونجوری که روی تو و هرمیون تاپیر گذاشت . این منو وادار میکنه که به مواد مخدر فکر کنم . مواد مخدر که من همه جوره فکر میکنم . اما این همه چیزو خراب می کنه ، من نمیتونم توضیح بدم (مترجم : واقعاً نمی تونه توضیح بده . من که گیج شدم . البته شاید به خاطره اینه که فصل های قبلی رو نخوندم .) و من می خوام اینو کنار بزارم و دوباره سرمو بالا بگیرم . و من دوباره مجبور میشم چیزهای جهنمی رو برگردونم ،... من نمی تونم این کار و انجام بدم ، هری ! "

او به جای دیگری تکیه داده بود . شمشیر در کنار او روی زمین کشیده می شد .

هری گفت " تو میتونی این کار و انجام بدی ... تو می تونی ! تو همین الان شمشیر رو بیرون آوردی . من می دونم که برای تو گذاشته شده بود تا از اون استفاده کنی لطفاً این تردید و رها کن ، رون ! "

شنیدن نام او مانند انگیزه ای عمل کرد ، رون پذیرفت . سخت از میان دماغ درازش نفس می کشید ، حرکت کرد و به جلوی تخته سنگ آمد .

" به من بگو چه موقع " این را غرغر کنان گفت .

" با شماره 3 " هری این را گفت و به پایین به گردنبند نگاه کرد ، چشمتنش را تنگ کرد . بر روی حرف S تمرکز کرد . یک مار را تصور کرد . در حالی که محتویات گردنبند تق تق می کرد . مانند سک سوسک در دام افتاده بود .

" یک دو سه باز شو "

آخرین کله با صدایی هیس مانند بیرون آمد و درهای گردنبند طلایی با صدای تلقی شروع به باز شدن کرد . در یک چشم بر هم زدن ، پشت دو دریچه ی شیشه ای آم یک چشم زنده و تیره و زیبا ، یه زیبایی چشمان تاو ریدل قبل از اینکه آنها را قرمز کند و مردمک آن را شکاف دهد وجود داشت .

" فرو کن ! " هری گفت و گردنبند را بی حرکت روی تخته سنگ نگه داشته بود .

رون شمشیر را در دستان لرزانش بالا برد . نقطه ای دیوانه وار در چشم ها تکان میخورد و هری با مهارت خودش گردنبند را محکم گرفته بود .

تصویری کاملاً خون آلود را از دیچه های آن میدید . سپس صدایی هیس مانند از هورکراس بیرون آمد .

" منت قلب تو رو میبینم ، . این مال منه "

" بهش گوش نکن " هری با حشونت این را گفت " شمشیر رو فرو کن ! "

" من رویاهای تو رو می بینم رونالد ویزلی ، و من ترس تو رو می بینم . تمام آرزوهای تو امکان پذیرند ، اما تمام ترس های تو نیز امکان پذیرند ... "

" فرووو کن ! " هری فریاد زد و صدای او در درختان اطراف که آنها را احاطه کرده بود طنین انداخت . شمشیر می لرزید و رون به چشم های ریدل خیره شده بود .

" ذره ای عشق ، همیشه با مادری که از ته دل یک دختر می خواست ذره ای عشق ، و حالا دختری که دوست تو را ترجیح می دهد ... بهترین لحظه ، همیشه لحظه ی جاودانگی است ... "

" رون شمشیر و فرو کن ، حالا ! " هری نعره زد . او می توانست احساس کند که گردنبد در دست هایش می لرزد و حادثه ای در حال اتفاق افتادن است .

رون هنوز شمشیر را بالا نگه داشته بود و چشم هی ریدل داشت قرمز می شد .

(مترجم : به نکته بگم که این قسمت درست مثل اینه که هری و رون دارن به یک پرده ی سینما نگاه می کنند و فیلم می بینن) بیرون از دو دریچه ی گردنبد ، بیرون از چشم ها ، آنجا چیزی مانند دو چشم عجیب و غریب حبابی باز میشد . سر های هری و هرمیون غیرعادی شده بود .

رون فریاد تکان دهنده ای زد و به عقب رفت چون آن شکل و شمایل ها بزرگ می شدند و از گردنبد بیرون می آمدند . اول تا قسمتی از سینه ، سپس دنده ها تا کمرگاه و بعد پاها . از گردنبد بیرون آمدند و بالای سر رون و هری واقعی تاب می خوردند هری اجساس کرد انگشتانش می سوزند پس آنها را از گردنبد قاپید .

" رون " او فریاد زد اما ریدل هری مانند حالا با صدای و لدمورت صحبت می کرد و به رون خیره شده بود . به خواب مغناطیسی می رفت ...

" چرا برگشتی ؟ بدون تو بهتر هستیم ، بدون تو خوشحال تر هستیم ، از غیبت تو خوشحالیم ما له حماقت تو می خندیم ، بع ترسو بودن تو ، جسارت تو ... "

" جسارت ! " ریدل-هرمیون تکرار کرد ، کسی که بیشتر از هرمیون واقعی زیبا و خطرناک بود . او تکانی خورد و قدقد کرد . رون هنوز وحشت زده و مبهوت نگاه میکرد ، شمشیر به طور بی معنی در کنار او بالا بود .

" کیه که بتونه به تو نگاه کنه ؟ کی میخواد به تو نگاه کنه ؟ وقتی در کنار هری پاتر هستی ؟ هر چیزی که تا حالا انجام دادی با فرد منتخب مقایسه شده ؟ چه چیزی رو با پسری که زنده ماند مقایسه می کنی ؟ ... "

" رون ، شمشیر و فرو کن ، فرووو کن ! " هری فریاد زد ولی رون تکانی نخورد . چشمهایش گشاد شده بود و ریدل-هری و ریدل-هرمیون در چشمهای او منعکس می شدند . موهای آنها مانند شعله های آتش می چرخید ، چشمهای آنها به رنگ قرمزی می درخشید ، صدای آنها به یک صدای شیطانی تغییر کرده بود .

" مادرت اعتراف کرد " ریدل-هری لبخندی زد ، در حالی که ریدل-هرمیون تمسخر می کرد : " اون ترجیح می داد من رو به عنوان پسرش داشته باشه ، از جابجایی آن خوشحال می شه . چه کسی ترجیح نمی داد ؟ کدوم زنی تو رو قبول می کنه ؟ تو هیچی نیستی ! هیچ چیز ، برای او هیچی نیستی ! " ریدل-هرمیون آواز می خواند و مانند ماری کشیده می شد و دور خود می پیچید و به دور ریدل-هری حلقه می زد . او را کاملاً در آغوش گرفته بود . لب های آنها در یکدیگر قفل شد . روی زمین در مقابل آنها صورت رون پر از دلهره بود او شمشیر را بالا می برد . بازوهایش می لرزید .

" این کارو انجام بده ، رون ! " هری فریاد زنان گفت .

رون به او نگاه کرد و هری فکر کرد در چشمهای او اثری از سرخی دیده است .
"رون...!"

شمشیر برقی زد و فرو رفت ، هری خودش را از سر راه به کناری پرتاب کرد .

صدای چکش روی فلزی شنیده می شد و شمشیر بلند و آخته صغیر می کشید . هری به اطراف چرخ می زد و در برف پنهان شد . چوبدستی را برای حمایت از خودش آماده نگه داشته بود . اما چیزی برای جنگیدن نبود .

نمونه ی بزرگ و غول آسای او و هرمیون رفته بودند . فقط رون آنجا بود . با شمشیری در دست ایستاده بود و پایین را نگاه مرد . به تکه های باقی مانده ی گردنبند ، روی تخته سنگ .

هری به آرامی پیش او برگشت . نمیدانست چه بگوید یا چه کاری انجام دهد . رون نفس های عمیقی می کشید ، چشمهای او دیگر قرمز نبود بلکه مثل همیشه آبی بود و خیس به نظر می رسید.

هری خم شد و وانمود کرد چیزی ندیده است و هورکراس شکسته را برداشت. رون شیشه ی درون دو دریچه را سوراخ کرده بود . چشمان ریدل رفته بودند و از تکه های گردنبند رشته دود های باریکی خارج می شد . چیزی که در هورکراس زندگی می کرد ناپدید شده بود .

رون روی زانوهایش نشسته بود و سرش را با دستهایش گرفته بود. او می لرزید ، اما نه ، هری فهمید که از سرما می لرزد . هری گردنبند شکسته را در جیبش چپاند . کنار رون زانو زد و محتاطانه دستش را روی شانه ی او گذاشت . رون دستهای او را پایین نیانداخت و او این را نشانه ی خوبی دانست .

" بعد از اینکخ تو رفتی " با صدای آهسته ای گفته بود و خوشحال بود که چهره ی رون پنهان است .

" هرمیون برای یک هفته گریه می کرد ، شاید هم بیشتر ، اون نمی خواد من تنها کسی باشم که میبینه ، شبهای زیادی بود که ما با هم صحبت نکردیم . با رفتن تو ... "

هری نتوانست حرفش را تمام کند . حالا رون بار دیگر اینجا بود . او می دانست که غیبت رون چقدر برای آنها گران تمام شده است .

" هرمیون مثل خواهر من می مونه " او ادامه داد " من اون رو مثل یه خواهر دوست دارم و فکر می کنم اون هم نسبت به من یه همچین حسی داره ، همیشه اینجوری بوده ، من فکر می کردم تو می دونی . "

رون جواب او را نداد اما صورتش را از دید هری چرخاند و دماغش را با صدایی روی آستینش پاک کرد .

هری روی پاهایش بلند شد و به طرف جایی که کوله پشتی بزرگ رون قرار داشت رفت . چند یارد آن طرف تر بود . رون آن را پرتاب کرده بود و به طرف آبگیر دویده بود تا هری را از غرق شدن نجات دهد . کوله پشتی را برداشت و روی پشت خود گذاشت و به طرف رون که با نزدیک شدن هری بر روی چهار دست و پا رفته بود ، برگشت . چشمهایش را خون گرفته بود اما آرام بود .

" من متاسفم " رون با صدای کلفتی گفت " من متاسفم ، من رفتم ، من می دونم که من یه ... یه ؟ " او به تاریکی اطاف نگاهی کرد . کلمه ی بد و مناسبی را جستجو می کرد . امیدوار بود روی او شیرجه بزند و خود را با آن لقب دهد . (مترجم : خب این که فکر کردن نداره ، این همه کلمه : الاغ ، گاو ، گوسفند کم بود ؟)

" امشب یه چیزی برات پیدا کن " هری ادامه داد " بدست آوردن شمشیر ، نابود کردن هورکراس ، نجات زندگی من "

" اینها منو بیشتر از چیزی که هستم استوار می کنه " رون زیر لب اینها را زمزمه کرد .

" ماهیت تو اینجوریه که همیشه استوار هستی ، این واقعاً وجود داره " هری ادامه داد " من سال هاست دارم سعی می کنم اینو بهت بفهمونم . "

آنها همزمان به جلو حرکت کردند و یکدیگر را در آغوش گرفتند . هری سرفه ای آرام و آبدار پشت ژاکت رون کرد . (مترجم : فکنم برره ای بوده که این کارو کرده .)

" و حالا " هری در حالی که از هم جدا شدند ادامه داد " همه ی کاری که ما الان باید انجام بدیم پیدا کردن چادره . " اما این سخت نیست . اگر چه راه رفتن میان جنگل تاریک با گوزن خسته کننده به نظر می رسید اما با در کنار رون بودن ، مسیر برگشت به نظر شگفت انگیز و کوتاه بود .

عری برای بیدار کردن هرمیون می توانست صبر کند . در حالی که وارد چادر می شد هیجان او را فرا گرفته بود و رون پشت سر او پنهان بود .

در مقابل آبگیر و جنگل گرمای قابل ستایش و شکوهمندی بود . تنها روشنایی ، شعله های آبی رنگ آتش بود که هنوز در کاسه روی زمین سوسو می زد . هرمیون سریع خواب رفته بود و زیر پتویش تاب خورده بود . تا وقتی که هری چندین بار او را صدا زد بیدار نشد .

"هرمیون !"

تکان کوچکی خورد ، سپس سریعاً بلند شد و موهایش را از صورتش کنار زد .

" چیزی شده ؟ هری ؟ تو حالت خوبه ؟ "

" آره خوبه ، همه چی خوبه ، بیشتر از خوب ، من عالی هستم ، کسی اومده اینجا "

" منظورت چیه ؟ کی ؟ "

او رون را دید که شمشیر در دسا آنجا ایستاده و قطرات آب از او بر روی فرش کهنه می چکد . هری به گوشه ایتاریک تکیه داد و کوله شتی رون را آنجا گذاشت .

"چوبدستی منو بهم برگردون! برش گردون!"

"هرمیون! میشه لطفاً ..."

"به من نگو چیکار کنم، هری پاتر! او جیغ زد" به خودت همچین اجازه ای نده!

برش گردون، حالا! و تووو"

با حالتی سهمگین به رون اشاره کرد. این واقعاً وحشتناک بود و هری نمی توانست

رون را به خاطر چند گام عقب نشینی سرزنش کند.

"من بعد از تو دویدم! من تو رو صدا زدم! بهت التماس کردم برگردی!"

"من می دونم" روا ادامه داد "هرمیون من متاسفم، من واقعاً ..."

"اوه، تو متاسفی!؟"

او با صدایی بلند خندید. صدایی غیر قابل کنترل، رون برای درخواست کمک به

هری نگاه کرد اما هری فقط قیافه ای درمانده به خود گرفت.

"تو بعد از هفته ها برگشته ای ... هفته ها ... و تو فکر می کنی فقط با گفتن یک

متاسفم همه چیز درست میشه؟"

"خب، من چی می تونم بگم؟ رون فریاد زد و هری از اینکه رون به میدان جنگ

برگشته بود خرسند به نظر می رسید.

"اوه من نمیدونم" هرمیون با جیغ و فریادی وحشتناک ادامه داد "مغزت رو

شکنجه بده، رون، فقط چند لحظه طول می کشه ..."

"هرمیون! هری مداخله کرد" او همین الان به من کمک کرد. همین الان منو ...

"

"من توجه نمی کنم!" هرمیون جیغ زنان گفت "من کاری ندارم که اون چی کار

کرده! هفته ها و هفته ها ممکن بود ما مرده باشیم برای همه چیزهایی که اون

میدونه ..."

" من میدونستم که شما نمرديد " غرش رون برای اولین بار صدای هرمیون را محو می کرد و تا جایی که می توانست به سپر جادویی بین آنها نزدیک شده بود .
" همه جا هری موضوع سخنرانی هاست ، در تمام رادیو ، اونها همه جا دنبال شما می گردن . تمام این شایعات و داستانهای ساختگی ، من میدونستم که اگه شما مرده باشید با خب میشم . تو نمی دونی این چطوره ... "

" این برای تو چطوری بود ؟ "

صدای او گوش خراش نبود ، فقط در حدی بود که قابل شنیدن باشد . اما به درجه ای از خشم رسیده بود که به طور موقت نمی توانست حرف بزند و فرصت را به رون داده بود .

" من همان دقیقه ای که غیب شدم ، می خواستم برگردم اما من مستقیم به درون گروهی آدم ربا رفتم ، هرمیون ، و من هیچ جانی تونستم برم "
" یه گروه چی ؟ " هری این را در حالی پرسید که هرمیون خود را درون یک صندلی انداخت و دستها و پاهایش را جوری با هم درگیر و سفت کرد که به نظر می رسید سالها نمی خواهد آنها را باز کند .

" آدم ربا ها " رون گفت " اونها همه جا بودند ... گروه ها برای بدست آوردن طلا ، مشنگ زاده ها و خیانتکاران رو جمع می کردند و وزارتخونه برای هر کسی که دستگیر میشد جایزه میداد . من شانس اوردم ، اونها واقعا هیجان زده شده بودند ، اونها فکر کردند من یه مشنگ زاده هستم که پنهان شدم . من باید سریع حرف میزدم تا خودم رو از تحویل دادن به وزارت نجات بدم . "

" تو به اونها چی گفتی ؟ "

" به اونها گفتم من استن شانپیک هستم ، اولین کسی که به ذهنم رسید . "

" و اونها باور کردن ؟ "

" اونها تیز هوش نبودند ، یکی از اونها بدون شک نیمه غول بود ، بوی گند او
پیف پیف "

رون به هرمیون نگاهی کرد ، او کاملاً امیدوار بود هرمیون با شنیدن این نمونه ی کوچک جک کمی نرو شده باشد اما او همچنان مانند سنگ روی دستو پایش باقی مانده بود .

" به هر حال اونها جنجالی داشتند که من استن هستم یا نه ؟ کمی سخت بود که صادق نباشی اما اونها پنج نفر بودن و من تنها بودم . و انها چوبدستی منو گرفته بودن . دو نفر از اونها شروع به جنگیدن کردند ، درحالی که حواس بقیه پرت شده بود من به شکم کسی که منو گرفته بود ضربه زدم و چوبدستی اونو قاپیدم و مردی رو که چوبدستی من پیشش بود خلع سلاح کردم و غیب شدم . من به خوبی غیب نشدم . دوباره خودمو تکه تکه کردم . "

رون دست راستش را بالا آورد تا دوتا از ناخن های از دست رفته اش را نشان دهد .
هرمیون به سردی ابروهایش را بالا انداخت .

" و من مایل ها از جایی که شما بودید دور بودم . زمانی که من به کنار رودخونه ، جایی که بودیم ، برگشتم ... شما رفته بودید . "

" عجب ! چه داستان هیجان انگیزی ! " هرمیون این رو با صدایی بسیار بلند گفت .
" تو باید به راحتی وحشت زده شده باشی ، ضمناً ما به دره ی گودریک هالو رفتیم .
بزار فکر کنیم ، هری چه اتفاقی افتاد ؟ اوه بله ، تو --- فهمیدی --- چه کسی مار رو فرستاد ؟ نزدیک بود هردوی ما رو بکشه . و بعد از اون ، تو --- فهمیدی چه کسی تقریباً بعد از یک ثانیه رسید ؟ "

" چی ؟ " رون گفت ، مبهوت از هرمیون به طرف هری چرخید اما هرمیون او را نادیده گرفت .

" از دست دادن ناخن ها رو تصور کن ، هری ! این واقعاً رنج عمیق ما رو نادیده میگیره ، این طور نیست ؟ "

" هرمیون ! " هری به آرامی گفت " رت همین الان زندگی منو نجات داد "

به نظر می رسید او صدای هری را نشنیده است .

" با این وجود ، من می خوام یه چیزی رو الان بدونم " او گفت و چشمهایش به فاصله ی یک فوت از سر رون ثابت کرد .

" دقیقاً تو چطوری امشب نا رو پیدا کردی ؟ این خیلی مهمه . ما می دونیم که نمی تونیم دیده بشیم ونمی خواهیم دیده بشیم . "

رون چشم غره ای به او رفت سپس یک شیء کوچک نقره ای را از جیب شلوار جینش بیرون کشید .

" این "

هرمیون باید به رون نگاه می کرد تا ببیند چه چیزی را به آنها نشان می دهد .

" دلومینتور ؟ " او سوال کرد و بسیار شگفت زده شده بود هرمیون فراموش کرد که به سردی و ناخوشایند به او نگاه کند .

" این فقط چراغ ها رو روشن و خاموش نمی کنه " رون ادامه داد " من نمی دونم

این چطوری کار می کنه یا چطوری این اتفاق افتاد . من از وقتی که رفته بودم می

خواستم برگردم . صبح زور روز کرسیمس من داشتم به رادیو گوش می دادم و من

شنیدم من صدای تو رو شنیدم . "

او به هرمیون نگاه کرد .

" تو صدای مو از رادیو شنیدی ؟ " هرمیون با شک و تردید جواب داد .

" نه ، من صدای تو رو شنیدم که از جیبم بیرون میومد . "

او دوباره دلومینتو را بالا نگه داشته بود . " از این بیرون اومد "

" من دقیقاً چی گفتم ؟ " هرمیون با صدایی میان شک و کنکاوی این را پرسید .

" اسم من 'رون' و تو به چیزایی در مورد در مورد به چوبدستی "

هرمیون ناگهان به رنگ قرمز در آمد . عری به یاد می آورد از وقتی که رون رفته بود این اولین باری بود که اسم ون (Won) را بلند گفته بود یا کس دیگری در آن روز این کار را کرده بود . هرمیون وقتی که در مورد تعمیر چوبدستی هری حرف میزد به این اشاره کرده بود .

" پس من اینو بیرون اوردم " رون به دلومینتور نگاه می کرد .

" و این با قبل هیچ فرقی نکرده بود ، اما من مطمئن بودم که صدای تو رو از این شنیده بودم . بنا براین روی اون کلیک کردم . نوری از اون به اتاق من بیرون اومد اما نور دیگه ای درست بیرون پنجره ظاهر شد . "

رون دستش را بالا برد و به جلوی خود اشاره کرد . چشمهایش روی چیزی تمرکز کرده بود که نه هری و نه هرمیون نمی توانستند ببینند .

" ته توپ نوری بود ، نوعی تپش داشت و آبی بود . شبیه نوری که اطراف پورتکی می بینی ، می فهمی ؟ "

" بله " هری و هرمیون ناخود آگاه با هم گفتند .

" من میدونستم که اینه " رون دامه داد " من به توپ چنگ زدم و اونو گرفتم ، بعد کوله پشتی رو برداشتم و به باغچه رفتم . منتظر من بود و وقتی من بیرونش اوردم ذره ای تکان خورد و حرکت کرد . من به دنبالش رفتم توی انباری خب ، به درون من رفت . "

" ببخشید ! " هری مطمئن بود که درست نشنیده است .

" به طرف من شناور شد " رون با حرکت انگشت شصت آزادش حرکت آن را توضیح می داد .

" مستقیم به طرف سینه ی من و بعد ... مستقیم به درون من رفت . اینجا بود . من می تونستم حسش کنم . وقتی درون من بود می دونستم چه کاری می خوام انجام بدم . می دونستم که این منو جایی می بره که باید برم . پس من غیب شدم و کنار یک تپه ظاهر شدم . همه ی آنجا برف بود ... "

" ما اونجا بودیم " هری گفت " ما دو شب اونجا بودیم ، شب دوم من فکر کردم که صدای حرکت کسی در تاریکی اطراف رو می تونم حس کنم که منو صدا می زنه . " " درسته ، خب ، اون من بودم " رون گفت " طلسم حفاظتی شما همه جا کار می کرد چون من نمی تونستم شما رو ببینم یا صدای شما رو بشنوم . من مطمئن بودم شما همین اطراف هستید . بالاخره به کیسه خواب رفتم . منتظر ظاهر شدن یکی از شما بودم . من فکر می کردو وقتی شما چادر رو جمع می کنید خودتون رو نشون بدین . "

" نه ، در حقیقت " هرمیون ادامه داد " ما از شنل نامرئی استفاده کردیم و زیر اون بودیم . ما خیلی زود اونجا رو ترک کردیم چون هری گفت کی در اطراف ما حرکت می کنه . "

" خب ، من تمام روز اونجا روی تپه موندم " رون گفت " من هنوز امیدوار بودم که شما ظاهر بشید اما وقتی هوا شروع به تاریک شدن کرد من فهمیدم که باید شما رو از دست داده باشم پس دوباره روی دلومینتور کلیک کرد. نور آبی بیرون اومد و به درون من رفت ومن غیب شدم و در این جنگل ظاهر شدم . من هنوز نمی تونستم شما رو ببینم فقط امیدوار بودم که یکی از شما خودشو نشون بده که هری این کار رو کرد ، خب من اول گوزن رو دیدم. "

" تو چی دیدی ؟ " هرمیون سریعاً گفت .

اونها چیزهایی رو که اتفاق افتاده بود توضیح دادند . مثل داستان گوزن ماده نقره ای و شمشیر گسترده شده در آبگیر . هرمیون از یکی به دیگری اخم کرد . سخت تمرکز کرده بود .

" اما باید یک پاترونوس بوده باشه " اون ادامه داد " نتونستید کسی که این رو ساخته ببینید ؟ کسی رو ندیدید ؟ و شما رو به شمشیر هدایت کرد ؟ من نمیتونم باور کنم ، بعد چه اتفاقی افتاد ؟ "

رون توضیح داد که چگونه هری را دیده بود که به درون آبگیر پریده و منتظر بوده تا بیرون بیاید ولی فهمیده بود که اتفاقی افتاده و شیرجه زده بود تا هری را از غرق شدن نجات دهد . و بعد برگشته بود تا شمشیر را بیرون بیاورد . او می خواست گردنبند را نابود کند اما دچار تردید شده بود و هری تردید او را از بین برده بود .

" و رون با شمشیر به اون ضربه زد "

" و و رفته بود ؟ به همین راحتی ؟ " او نجوا کرد .

" خب اون جیغ کشیده بود " هری این را با نگاهی به رون گفته بود .

" اینجا "

او گردنبند را با احتیاط به دامن او انداخته بود و هرمیون آن را برداشت و پنجره های باز شده ی آن را واری می کرد .

هری تصمیم گرفت که فضا را درست کند و سپر مدافع را با تکان چوبدستی هرمیون برداشت .

" تو حال گفتمی که با یه چوبدستی اضافی از سارقین فرار کردی ؟ "

" چی ؟ " رون که داشت به هرمیون که مشغول واری می بود نگاه می کرد

گفت " اوه اوه ... بله "

او گیره ای را روی کوله پشتی کید و آن را باز کرد و یک چوبدستی کوتاه تیره از آن بیرون آورد .

" اینجاست ، من همیشه به عنوان یدک اونو با خودم حمل می کنم . "

" خوب کاری می کنی " هری این را گفت و دستش را دراز کرد " مال من شکسته "

" بچه شدی؟! " رون این را گفت و زیرکانه به هرمیون که در آن لحظه بلند شده بود نگاه کرد .

هرمیون هورکراس شکسته را درون جعبه گذاشت و به تخت برگشت و بی هیچ حرفی در آن فرو رفت .

رون چوبدستی جدید را به هری داد .

" بهترین چیزی که امکان داشت ، من فکر می کنم " هری زمزمه کرد .

" بله " رون گفت " میتونه اشتباه کنه ، اون پرنده ها رو یادت میاد که هرمیون روی من گذاشت ؟ "

" من هنوز قانونش رو پیدا نکردم " صدای خفه ی هرمیون از زیر پتو این را گفت .

هری دید که رون لیخند باریکی زد و پیجامه ی آلبالویی خود را از کوله پشتی بیرون آورد .